

یدالله رویایی

شعرهای دریایی

گزیده‌ی شعرهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۴

انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۴۴

تالیف این کتاب را

به

دکتر افسر سالیانیا

پیشکش می‌کنم

مقدمه :

من به دریا نیندیشیده‌ام
فکرهای مرا، دریا اندیشیده است.

۱

دریا تمام وزش‌هاست .
دریا تمام صداهاست .

گر با تمام صداها،
و با تمام وزش‌ها،
دریا تمام مرا می‌برد !

ای ناله‌های عظیم،
ای آشیانه‌ی هذیان،
دریا،
تمام !

با موج‌هاش، دریا
بر ثقل خویش غلطانده است
سنگینی شکفته‌ی گلها را .

با موج‌هاش، دریا
سنگینی شکفته‌ی گلهاست.

آه ای نسیم دریایی !
از موج ناشکفته‌ی دریابار،
یکبار،
در دورها مرا متولد کن !

سکوت دسته‌گلی بود
میان حنجره‌ی من

ترانه‌ی ساحل ،
نسیم بوسه‌ی من بود و پلک باز تو بود .

بر آب‌ها پرنده‌ی باد،
میان لانه‌ی صدها صدا پریشان بود.
بر آب‌ها،
پرنده، بی‌طاقت بود .

صدای تندر خیس ،
و نور، نورتر آذرخش،
در آب، آینه‌ای ساخت
که قاب روشنی از شعله‌های دریا داشت.

نسیم بوسه و
پلک تو و
پرنده‌ی باد،

شدند آتش و دود
میان حنجره‌ی من،
سکوت دسته‌گلی بود.

بیست و چهار منزل روشن،
اندام نور را،
در خون زرد لحظه، گذر داده‌اند.

روز آمده است !

انگار هوش آدمیان
در جسم سرد آب نشسته است.

آنک کرانه !
- آینه‌ای آگاه -
انسان - درخت تصویر -
و حرف‌ها همه گلها و میوه‌ها .

اسبی سپید می‌گذرد...

دریای دور اطراف :
 دریای باج و گمرک،
 دریای ازدحام بنادر .

در آب‌های دور ،
 بیداری است و خستگی و خواب
 و شهرها به همه می‌رویند ،
 با خیل آهوان فلزی ،
 بر تپه‌های بی‌خبر آب

در آب‌های نزدیک ،
 بوی گیاه و مرتع رنگین ،
 از هوش می‌برد رمه‌ی گوسفند را .

ای جلوه‌های دور اطراف –
 بر تپه‌های بی‌خبر آب !
 ای خسته‌ی زمینی ،
 این گوسفند را
 دریاب !

در پیش چشم تشنه‌ی من، برگشود
 دریا، کتاب سبز خیال
 بیگانه ماند بر سر امواج
 افسانه‌ی زوال ،
 آشفته از سکون گران، زیر پای من،
 لرزیده صخره، در غم شطها و رودها
 آزرده از فریب زمین، گم شدم زخویش؛
 در من شکفت شوق وصال کبودها :

- ای مزده‌ی اطاعت دستان و زانوان !
 ای انتظارهای دراز غریزه‌ها !
 با زیور رضایت آرایشم دهید .
 ای برکشیده در تن من التهاب‌ها !
 با کام دختران کف آرامشم دهید .
 ای جام‌های پرگل و مست جزیره‌ها !
 آن دورها چه می‌گذرد،
 در ذهن روشن کف‌ها ؟

کف‌ها، به عشوه می‌نگرند اما ،
 در تیره عمق‌ها، تب رنگین آب را
 رقصان به روی شانهای هر موج ،
 در برکشیده کودک مست حباب را .

خورشید، ریخت بر سر دریا
نیش هزار دسته‌ی زنبور .
و آنگاه در فضا ،
پر زد هزار زورق موسیقی
افشاند زلف، پیکر دریا به روی نور .
در جشن آب‌ها،
شعر سفید کف‌ها رقصید ،
بی‌اعتنا به ساحل .

وز ساحل :

- ای روشن کف !
ای جذبه‌تان چو واژه‌ی نازای بخت،
کش نام، در گشوده بهشت فریب را
کش جلوه، جان زشوق تب‌آلود می‌کند ؛
لب‌تشنه می‌کشاندم از جاده‌های خشک
آواره‌ام ز چشمه‌ی مقصود می‌کند؛
ای دلربای پیکرکان سپیدتن !
من، با شما نشسته به رویا،
سودای خاک زین‌پس، بر من دریغ باد !
سرشار باد خاطر من از نازهای آب
(چون ذهن من ز عقده‌ی ناباز)

تن خسته ز التهاب روان‌ها، زمین -
تنهاتر از من مانده‌ست
در من نمی‌دود نفس کام :
شط‌ها و روزها، همه بی‌اعتنا ،
بی‌رحم‌ها روانند از پیش چشم من

ای جذبه‌ها! سپید تنان کف!
برف روان اندام بی‌قرارتان،
با مژده‌ی اطاعت دستانم،
پیوند آب و آتش دارد.
یک لحظه با کلید درد من،
با خط‌موج‌ها، بگشایید -
بر آب‌ها ترانه‌ی شب‌های شاد را.
لختی برای من بسرایید
ای دختران کف!
معبود دیریاب هوس‌زاد را.

پیغام‌های دور من اما به اشتیاق،
چون بر فراز روشن دریا گریختند،
دوشیزگان کف، تن‌عریان خویش را،
در بازوان تشنه‌ی گرداب ریختند ...

ساحل خموش مانده و بر روی سایه‌ام،
مردی گشاده دست تمنا،
بر پهنه‌های دور،
با او کتاب آبی دریا،
نقش هزار جذبه‌ی رنگین:

- ای مژده‌ی اطاعت دستان و زانوان...
ای دختران کف!

باد از کران دور،
از آب‌ها غبار برافشانند.
جنگل مرغ‌ها تن‌دریای رام را
در تاروپود مبهم صداها صدا کشانند.

دیدم برای جامعه‌ی آبها
نظم بزرگ آزادی است
آزادی است و عریانی

یک لحظه از زمین عادت ،
یک لحظه از زمین عرف ،
از جامعه‌ی عدالت و قانون
عریان شدم .
در آب‌های آزاد ،
عریان شدم .

در آب‌های عریان ،
نظم بزرگ آزادی است .

۸

رویای آب و دریا
رویای تنبلی ،
بیکاری

ای میل زیستن !
در زیر آسمان ،
در جای دیگری
- که باز آبی است -

ما را به سرزمین دیگر
خواهی سپرد .
و این خلیج آشفته
با صد چراغ ریخته اش شبها
دیگر حضور ماش فراموش می شود .

او در میان شعله و شنگرف
ما دل سپرده باز به رویای تنبلی .

دریا، رفیق کوچک من، دریا
 دریانورد هامان را
 از ما مگیر!
 تا صبح ارمغان تو آرم
 بار دگر بسوی تو خواهم گشود بال.
 ای آب شور،
 دریا!

ای پیر دیرسال!
 هرگز نمی توانم از یاد برد،
 تا صبح روشن آورمت باز ارمغان
 بار دگر پرندهی من را به من رسان.

دریای کوچک، آه کجا می بری، کجا؟
 رحمی، هنوز دختر کوچک
 سالی ندیده است و جوان است.
 او آشنا چو کس به غم روزگار نیست.
 رنگ سیاه با تن او سازگار نیست.

هرگز تو را نمی برم از یاد.
 تا صبح روشن آورمت باز ارمغان،
 بار دگر پرندهی من را به من رسان.
 دریا، به من رسان!

۱۰

بر آبها ،
صدای گام سپیده دم است :

زنی که شادمانه

بر پله‌ها گذر دارد !

و آب که از دیار هرگز
راهی دراز آمده بود،
در فکر بود؛

می‌خواست تا برای نسیم و مرغ
از نقره زندگی بشود
و از گیاه، باد.

مرغ و نسیم، زندگی نقره و گیاه
بگرفت و باز،
با آب تا دیار هرگز
ره یافت.

باد است یا که زندگی باد است؟
در زیر آب، ماهی هشیار
از ماهی جوان دگر پرسید.

ای شادمانه !

ای وسط دریا !

ای سبز، ای نمایش عاج و یشم !

با خنده‌های شاد تو، ای آب ،

از روستای نزدیک

عطر قصیل و رنگ ریحان

تا شهرهای دور

بگریخت

مرد مدام !

دریا ،

ای چهره‌ی عظیم تفکر

خم گشته بر جهان علامت‌ها

مجهول‌ها

معادله‌ها !

دیربست تا شریعت عریان آب را

در جستجوی بیهوده تکرار می‌کنی

پیشانی شکسته ، در اعداد ،

اعداد اول ،

اعداد لال ،

بیمار می‌کنی !

با من بگو ، شکوه ریاضی !

آیا کجای ستاره‌ی بازیگوش

با شاخک برهنه‌ی ماه،

ارقام را

بر میزهای آب ، بهم ریخته است ؟

۱۴

به اردشیر لطفعلیان

دریا، زبان دیگر دارد .

با موج‌ها - هجوم هجاها -
با سنگ‌ها - تکلم کف‌ها -
دریا زبان دیگر دارد.

شور حباب‌ها،
در ازدحام و مهمهمی آب .
غلیان واژه‌های مقدس،
در لهجه‌های مبهم گرداب ،

ای خطبه‌های آب
بر میزهای مفرغی دریا !
ایکاش با فصاحت سنگین این کبود،
اندام من تلفظ شیرین آب بود !

همراه رودها ، سوی دریا
رودی ز لذت ما جاری است

ای اشتیاق رفتن ، ای لذت !
من را پرنده‌ای کن و با خود ببر !
بر جاده‌های دور دریا
در لرزش نسیم ، که در آن -
هر لحظه را توقف کوتاهی ست .

من را پرنده‌ای کن
تا با لباسی از پر ،
بر جاده‌هایی از پر ،
پرواز گیرم .

و اندوه را ،
- که جز پری آهسته، نیست -
در بالهایم و
در پروازم
بنشانم .

همراه رودها ، سوی دریا
رودی ز لذت ما جاری است

همراه رودها ، سوی دریا
من جاده‌هایی از پر را می‌پریم
من ،
با لباسی از پر .

مرگ را کو همتی تا جان ما
 بشکند زندان تن را پر غرور .
 دست ما و موج سنگین هلاک
 خون ما و آب دریا های دور

خون ما و آب دریا های دور.

گر زمانی ماهی بی تاب رود،
 بگذرد بر بستر شن های داغ ؛
 گندم از شوراب روید، گل ز سنگ ؛
 خو بگیرد با غم پاییز، باغ ؛

آن زمان، دل خسته بنشینیم لنگ
 در خم ره، بی که فریادی کنیم ،
 خیمه برگیریم و زان پس زندگی
 خالی از سودای آزادی کنیم

خالی از سودای آزادی کنیم.

بر پله‌های دریا،
رفتار موج‌هاست .

رفتار موج‌ها را، ای کاش،
آهنگ بودم.

دریا همیشه افشان است .

بر صخره‌های عریان،
دریا همیشه افشان است.

بر ساحل، این قصیده‌ی جامد،
ای کاش سنگ بودم.

ساحل، حضور ما را می خواند
دریا، سرود شاد علفها را .

در جشن شادمانه‌ی دریا ،
ای کاش آب بودم .

۲۰

شن‌ها و ماسه‌ها ، ابدیت را
در دوردست‌ها ،
بیدار می‌کنند .

بر بستر برهنه‌ی شعر
کاش آفتاب بودم .

دریا ، گسترده‌تر
دریا ، سرشارتر
دریا ، اعلام خبرهای دور

ای گسترده‌تر ، ای بازتر !
در شب تنگم ، که غریب‌تر نیست
آه اگر شعله‌ای از هر کنار !

افشان‌تر !
دریا،
ای انتشار !

باد و خیزاب

بال و پرواز

در کلاف صداهاى در هم،

مرد دریا ، گرفته است بالین

برده باروى گرداب ، بالا

ریخته برج خیزاب ، پایین

(پنجه در پنجه با گیسوی موج)

بر سر آورده احشاء سنگین

باد و خیزاب

بال و پرواز

پهنه‌ی دور دریا ،

جنگل طاقه و طارمی‌ها

بر سر آب‌های معلق،

طرح دروازه‌ها و ستون‌ها

باد و خیزاب

بال و پرواز

کاش تکرار ویرانگی بود

جان من،

- چون تو مجموع در هم -

آب آواره، ای آمد و شد !

آه ای خلیج آشفته -

با آب‌های دشوار

با آب‌های زحمت!

- با آب‌های زحمت غلطیدن

بر روی آب‌های دشوار دیگر -

با آب‌های بسته

با آب‌های مشکوک

با آب‌های منع

آب قرق

آب مقاطعه

نجوا

آب تنفس تاریخ

در سینه‌ی فلات زندانی

آه ای خلیج خسته ،

خلیج تجاوز!

درگاه آب‌های جهان!

آنسوی فکرهای ما را،
با جرات گریز بیامیز :
در ماوراءهای نهان ،
با آبهای آزاد،
آب مراقبت نشده
آب بطور کلی

آنسوی فکرهای ما را
ای آبهای روی هم رفته !
با جرات گریز بیامیز .

لحظه‌ی دریا

مرد دریا

میل دریا

لحظه‌ی دریا - آوار جنون -

مرد دریا را ویران خواهد

میل دریا - استمرار بیان جسم و جنس -

مرد دریا را عریان خواهد .

میل دریا ، میل عریانی ست :

طعم اندام زنان

اعتراف بدن مردان .

لحظه‌ی دریا

مرد دریا

میل دریا

ای بیان جسم و جنس !

کاشکی با بدنی ، ای کاش !

- مرد یا زن -

حرکتی بی طاقتم داشتیم !

دریای پیر، زحمت و نیرو است
گرداب‌ها،
عضله‌ی سرگردان

ای پیری، ای صلابت!
دریا!

ای شکل بی‌قواره‌ی اندوه!
آنروز در کرانه‌ی گورستان،
با کاروان بدرقه می‌رفتم؛
گرداب، بازوی پدرم را
- که پیر بود و زحمت و نیرو بود -
می‌برد.

تجربید روشن تن من، از چشم
بر دست‌های ناچارم ریخت

یکروز در مشایعتی مشئوم
با کاروان بدرقه می‌بینم
که آفتاب، در ولع تشنه‌ی کویر
جای تو و عضله‌ی گرداب‌های تو،
شن‌زار بی‌دریغ نشاناند.

با خیمه‌های آه، که بر می‌کنم،
از خالی‌ی کف دستانم.

در آسمان خسته درختان خسته تر
 خاموش مانده جلوه‌ی تاریک خویش را
 اندیشه می‌کند :

شاید نسیم نوری ؟
 - شاید !

« ای اشتیاق گفتن !
 با این زمین گنج پیامی نمی‌رود
 این‌جا دهان کیست که می‌سوزد از کلام ؟

حرفی اگر نگفته هنوز هست
 - ای مژده‌ی شنیدن !
 گوش کدام خسته تهی مانده از پیام
 قلب کدام خام ؟ »

از دوردست ، باد تهی دست
 بیدار کرده با وزشی دردمند،
 هذیان شاخه‌ها را :
 شاید غریو دوری ؟
 - شاید

شب آفتاب نمی خواهد
و آفتاب نمی خواهد از ستاره‌ی صبح
نشان همه‌ی بگیرد .

ستاره منتظر آفتاب می ماند.
و آفتاب می ماند
که هر ستاره پر از انتظار
و شب،
پر از ستاره‌ی هر انتظار
و انتظار پر از خواب آفتاب شود

ستاره همه‌ی از آفتاب می خواهد
و آفتاب نمی خواهد ...

با نخوتی بزرگ، صدا می‌کرد
 - از بی‌نهایتی که او بود
 تا بی‌نهایتی که او بود -

دریای بی‌کنام ،
 با آب‌های قهقهه،
 با اصطکاک‌ها
 (پیکار سنگ‌های سیال)
 می‌گریخت
 و باد،
 خنده‌های عظیم‌اش را
 از منبر بلند خیزاب ،
 تا کهکشان
 - شلوغ‌ترین کهکشان شب
 می‌برد
 و کهکشان
 عزیمت شن‌ها
 می‌شد.

در هیات شبانه پری‌های آب
با جامه‌ی دریده ، گریبان چاک
در موج‌های مشحون :

از دست‌ها،

صداها،

عشاق را عبادت می‌کردند

و عشق بود که می‌رفت ؛

و سالیبا که موجی عاشق بود

با دست‌ها

صداها

می‌رفت

موجی شریف بود که می‌رفت،

چیزی عزیز و عالی بود

با گیسوان سرشار هزار برگ

بر آب‌های غلطان می‌غلطید

اندام او شکسته ،

شکسته،

شکن ،

شکن ،

جشن ستاره‌ها را ،

در آسمان

- که هلله‌ای تابان داشت -

گمراه می‌کرد

جشن ستاره‌ها را
اندام او
- که هلهله‌ای تابان داشت -
گمراه کرده بود .

- ای روح بی‌کنام
دروازه‌های دریا را بگشا !

« آه، ای شکسته ،
ای بر کرانه‌های تنم بسته !

دروازه‌های دریا را
بر جلگه‌های آزادی
بگشا !

آنجا ،
که آب را ملال تفتیش نیست
که رخنه نیست ،
توقف نیست .

که ابر، خلوتی پنهانی
دارد .

که آفتاب، تنهاست
که مرغ، سایه‌ای انسانی
دارد . «

« آنجا حریق فاصله‌ها

سوهاست.

(وقتی که خیل فرسخ‌ها را ستوه زیست ،

بر آب‌های فاصله بی‌تاب می‌کند

تنهایی و تحمل‌شان را ،

تو طاقتی

تو، برکت عبوری .) «

- آه، ای سکوت ربانی !

اینک

از انجماد خاک ،

از رشدهای پنهان :

« اینجا درخت‌ها

در التهاب ،

در سیلان‌اند

اینجا درخت‌های فراری

درخت‌های زندانی

با فلس‌های رنگین ،

با بازوان استغفار ،

در استغاثه‌ی وسعت ،

در استغاثه‌ی آغوش ،

در التماس دوستی

در حسرت معاشرت آزاد، -

در التهاب ،

در سیلان‌اند.

« شب‌ها، صف سپیداران اسیر
با سایه‌های زمزمه
از بام‌های خود ،
پیغام می‌فرستند

و تا سحر، سرود اشاره
با هر ستاره
دارند

و هر سپیده ،
جامه‌ی سبز کاج‌ها
کاشفته از ستایش زنجیر است
با خواب ریشه‌ها - سرشار سروش‌ها -
خاک سیاه را
غافل
از حرکت شبانه می‌دارد .

ای دوست، باز گرد !
تا پاس پایداری انسان
به دست‌های مطمئن
ملحق شویم .»

شب را بیان نیمرخ اشیا

پر کرده بود و

باد ،

صدها ستون سیاهی را

در جاده‌های شب‌زده می‌برد

و باد بال می‌زد ،

و باد بال بود ،

و باد راز بود ،

راز بزرگ خلقت را

بال می‌زد

باد .

گرداب‌های بی‌خواب

در التهاب چنبر ماران غول‌پیکر .

محراب‌های ریخته

آوار بقعه‌ها ،

عمامه‌های افشان

شولاها

در حرکت مقابر ویران

می‌رفت .

و سالیای مشحون ،

در آب‌های قهقهه موجی شکسته بود .

بر چهره‌ی موقت اشکال آب
او شکل ثابتی داشت ،
انگار ،
در آن‌همه نقوش موقت
او ، نقشی از همیشه ،
هرگز
بود

انگار ،
بر آب ، پاره‌ای ابدیت
می‌رفت

دائم‌گریز بود و جاوید بود
در انتهای ظلمت ،
اندام او، تصادف خورشید بود

- ای باد ،
دانش دریا !

از سرگذشت امواج
خشکی روایتی ست .

« من با زمین ،
شریعت خود را
بستم
زیرا گمان روح تو را، دیرست
در خاک دیده‌ام
و خاک، از خطاب نگاه تو ،
فریادی
دریایی
دارد .

« برگرد، ای حکایت آب !
ای اعتماد روشن ،
ای جانِ جان
تصویر ناگهانی !
ای ناگهان !

یاد آور ای یگانه زمین را
که بی پناه‌تر از ساکنانش
بر ساحل گرفتار کاینات
تنها نشسته، می‌گرید

یاد آور یگانه، زمان را
- تاریخ آب را -
که بر جراحی پاره‌ی بردگان ،
و زخم تازیانه‌ی شاهان ،
تنها نشسته ، می‌گرید.»

- ای روح آب !

از صفحه‌های باز کتاب بزرگ
چون واژه‌ای درخشان می‌آمد
پنداشتم ،
که صخره‌های سینه‌ی او
به شب، وقار کوهستان می‌داد

او از خطوط شسته و روشن ،
با انس ماهیان می‌آمد
پنداشتم ،
که آب در قلمرو پاهای او
- وقتی که از «زینت» او می‌گذشت -
مدهوش نفخه‌های زنانه ،
مدهوش بوی باکرگی بود

چیزی سپید بود که نزدیک می‌شد .

آه !

شاید سراب ؟

شاید ؟ ...

هان ؟

یک لحظه در نگاهم
اصوات ، جان گرفتند
وز آسمان ، عظیم‌ترین ازدحام‌ها
بر خاک ریخت

« از ریگزارها،

خشکی چرا به دیدار آمد؟»

هیئات کان سراب روان، سالیان نبود .
او روح آب بود که می آمد
وز خواهش کنامی، انگار
با انتظار خشکی میعاد داشت

روح برهنه در طلب خاک بود و
کف ،

برگ سفید مضطربی بود .

کف ذهن آب بود .

کف ...

اضطراب بود ...

دستی میان آینه و من ،
لغزید .
شعر، از میان آینه، دستی شد.

اینک میان خلوت و تاریکی ،
تفسیر دستها را بر جاده می نویسیم
و جاده از سخاوت پر می شود

آن سوی من ،
که خلوت آینه است و تاریکی،
پر می شود برهنگی جاده، از عبور

تفسیر دست ، عابر آینه می شود .

۳۰

به فرخ تمیمی

دریا!

ای بی‌هنگامی متلاطم -

در آب‌های فاجعه!

در آب‌های بیم:

آب هزار گیسو

آب هزار پلک؛

آب هزار حادثه در تنگه‌های دور

آب اطاق‌های در بسته -

در خلوت پرنده‌های محجر .

دهلیزهای درهم ،

که جنحه و جنایت را ،

در عمق‌ها

پنهان می‌کنند .

آب رها و بی‌قانون -

در سرزمین تکرار .

سرشار،

از حق و اختیار

من از جزیره‌های نجات
 من از دماغه‌های امید
 از آب‌های متروک
 در خلوت بنادر ویران
 خواهم گذشت .

خواهم گذشت :
 از آب‌های کشکول ،
 از آب‌های کالا...

همراه قصه‌های درویش ،
 همراه پندهای بازرگان
 خواهم گذشت .

با کاروان امتعه‌ی هند
 با بارهای صمغ
 طلا
 عاج
 نیشکر

با بارهای مرجان
مروارید
با بارهای ادویه و
عطر
از آبهای جاوه ،
از آبهای مسقط و عمان ،
خواهم گذشت.

از آبهای مشتاق :
مشتاق ماجرا
مشتاق قتل در کشتی‌های رهنان ،
خواهم گذشت.

از جمع آبها ،
- جمعیت فراری ،
تصویری از فرار - ،
از گام‌های رقص
- پیوسته در ترنم تکرار -

از قله‌های مرتفع آب ،
و برج‌های رهگذر باد ،
از چهره‌ی مصور فریاد
- یال بلند طوفان -
خواهم گذشت.

دریای بی‌تباهی !
ای بستر بلند عروسان آب !
و عاشقان هجرت -
بر جاده‌ای فروتن و وحشی !
چون بادبان‌های سفید و شاد ،
از تو ،
ای معبر مهاجرت شاهان !
خواهم گذشت.

از آب‌های عنبر ،
گهواره‌های پر ،
چون ماهیان تنبل
- پیوسته در معاشرت آب‌ها -
ای آب ماهیانه !
از تو ،

دریای بی‌ستون و ،
دروازه !
معماری پریشان !
خواهم گذشت.

۳۲

به ا.ن. پیام

دریای عاشقان غریق ،

سربازهای مغروق ،

دریای بردگان مفقود .

دریا

ی

غرق

دریای قهرمانان ،

که با نجات معجزه آسایشان

پایان برای قصه‌های عجیب

می‌سازند ،

دریای فاتحان بیگانه ،

دریای ناخدایان پیروز -

بر مردم گرسنه‌ی ساحل .

ای روح آلبو کرک -
گسترده در کبودی بی انتها!
ای روح آبها همه از تو!
یکبار از خلیج مجروح فارس،
وزنگنای حوصله‌ی عمان،
و هرمز فسانه،
تا زنگبار و ساحل دارالسلام،
کف‌های تشنه‌ی عظمت را
که عاشقان قدرتمند،
که دختران تسلیم‌اند،
تا پرتقال، سوی تو خواهم راند.
تا پرتقال موعود،
تا پرتقال ملوانان بزرگ
تا پرتقال تاریخ
تا پرتقال سلطه
تا پرتقال
درد.

دریای دوستی :
در آب‌های بدرقه،
در آب‌های استقبال،
دریای دشنام
- دریای رهنان
دریای جاده‌های معمایی -

دریای مرگ،

- مرگ در آب‌های مشقت
مرگ در آب‌های جنایی

دریای دور و نزدیک
دریای آب و ساحل

دریای کار و بی‌کاری ،
بی‌عاری ،
دریای اعتراف بدن‌ها
در راه رفتن پسران بلوغ
با جامه‌های تنگ کنایی

دریای خشم و آرام ،
با دوزخ و بهشت به هم ریخته .

مجموع کارهای درهم ،
تصویر ذهن آشفته ،
ای ذهن ،
آشفته !

ای شعرهای دریایی ،
 آه ، ای مسافرانِ از دریا تا من !

از دریا :
 از سرزمینِ عطر و علف
 و عهدنامه و منشور
 تا من ،
 - تا سرزمینِ هیچِ فرار و قرارداد -

از دریا
 از ازدحامِ ماهی و مروارید -
 در بسترِ جزیره‌های بی‌نام ،
 و از قلمرو اطاعتِ حکام ،
 تا من - سکوتِ بی‌ثمرِ مشتاق -

آه ای مسافران از دریا تا من !
 از دریا تا من :

از شیب پله‌های همیشه ،
در خواب جاری خندق‌های آب
و از فرازهای بی‌تغییر ،
که جلوه‌ی دفاع و تهاجم دارند ؛
تا من - همه توکل و تسلیم -
تا من که در قلمرو تصویر، از شما
ویرانه‌های باطن خود را ،
هموار می‌کند ،
بیدار می‌کند .

آه ، ای مسافرانِ از دریا تا من !
از دریا
- از مرتع ستاره و کف -
تا من ،
- تا مزرع نیاز و تپش -

از آب‌ها ،
- پاییز برگ‌ها -
پرواز بی‌گناه گنجشکان ،
تا من - دهان گرسنه‌ی ماران -
از آب‌های کوهان اشتران
اسبان وحشی
و قاطران

از آب‌های هلله‌های نهانی ،
ترسیم ناگهانی ،
- ترسیم ناگهانی مهمیز -

- ترسیم ناگهانی شمشیر -

از آب‌های تصویر ،
- تصویر فکری از سنگ -
- ادراکی از سقوط - .

ای شعرهای دریایی !
آه ، ای مسافران از دریا تا من !

از آب‌ها ،
که شکل درهم امضا دارند
تا من ،
که واژه‌ی شکسته‌ی «رویا» یم
و شکل روشن نامم را دارم

ای شعرهای دریایی
بدرودتان گرامی باد !

اینک من !
بر ساحل ایستاده سبکبار
با برگ‌های ساتر انجیر !

بار دگر برهنه و آزاد
در آفتاب افسانه ،
از داستان خلقت بر می خیزم
بر ماسه‌ها که مستمعان صبور آب
بر ماسه‌های مبهوت
- با نقش پا غریب -
پا می‌نهم به حیرت لغزان صخره‌ها

فریاد می‌زنم :
ای صخره‌های لغزان
ای لغزان !
من را ببر.

آن‌گاه سوی تو ،
سوی تو ای برهنه‌ی آزاد ،
پر می‌دهم عزیمت دستانم را

ای شعرهای دریایی
بدرودتان گرامی باد !
اینک من !
- یک قطعه شعر دشوار -
اینک ،
مسافر از من تا من !

چند اشاره :

- ۱- در شماره‌گذاری و توالی شعرهای کتاب حکمت خاصی مراعات نشده است و به ترتیبی که در جمع‌آوری‌شان به دست افتاد پشت سر هم قرار گرفتند فقط سه یا چهار دریایی که بی‌وزن بود از این مجموعه بیرون آمد. شاید به جهت حفظ یکپارچه‌گی در ارائه‌ی کتاب.
- ۲- دریایی ۶، قبلن با نام « بر ساحل» در کتاب « بر جاده‌های تهی» چاپ شده بود، جایش را درین مجموعه بهتر دیدم.
- ۳- دریایی‌های ۹ و ۱۶ با فکری از لویی گولیس، نویسنده‌ی سویسی و از کتاب کاپیتان قراگز به این جا آمد.
- ۴- دریایی ۱۵ با وامی از سن‌ژون پرس، شاعر فرانسوی، شکل گرفت - سپاس چند تصویری که بدهکار حشر و نشر با او شدم.